
توسکا

هما پورا صفهانی



انتشارات سخن



تنه‌ی چپ بدنم را به دیوار سنگی خنک کنارم تکیه دادم و بی‌اعصاب و بی‌حوصله به چند نفر مقابلم خیره شدم. همه نشسته بودند و کلافه به در و دیوار نگاه می‌کردند. خوبی قضیه این بود که تعداد حاضرین زیاد نبود و ازدحام ایجاد نشده بود. دز هوای گرم مردادماه، ازدحام بیش از حد می‌توانست نه‌تنها باعث کلافگی همه شود که تشنج هم ایجاد کند. طناز روی یک از صندلی‌های کنار پایم نشسته بود. انگشت‌های کشیده‌اش روی دسته فلزی صندلی پیچ‌وتاب می‌خوردند و هرازگاهی نگاهش تا نگاه من بالا می‌آمد. استرس و نگرانی در نگاهش بیداد می‌کرد و من هیچ حرفی نداشتم برای تسلی‌اش بزنم. من فقط پذیرفته بودم کنار طناز بمانم و باید می‌ماندم. همان‌طور که تکیه‌ام به دیوار گره‌خورده بود کمی به سمت عقب متمایل شدم. کل کمرم با دیوار مماس شد. همان لحظه در قهوه‌ای‌رنگ روبه‌رویمان باز شد و دختر جوانی که همین چند دقیقه پیش داخل رفته بود به همراه دختر دیگری که مسئول فرستادن متقاضیان به داخل اتاق بود خارج شدند. نگاه من به آن‌ها بی‌تفاوت و نگاه طناز برعکس من هیجان‌زده و ملتهب بود. دختر متقاضی که راضی به نظر می‌آمد، لبخندی به دختر دیگر زد و بعد از تشکر به سمت خروجی راه افتاد. همه نگاه‌ها تا نیمه‌راه